

هفت شاهدخت نظامی^۱

(هفت پیکر)

ادبیات ایران، به خاطر شعرش، در میان ادبیات ملت‌های اسلامی به عنوان زیباترین ادبیات شهرت دارد. ملت‌های تازی و ترک نیز در ادبیات دارای استادانی بزرگ هستند اما شعرای ایران با مردم و ملت خود روابطی صمیمانه‌تر از هر جای دیگر دارند. ایرانی دارای حس هنری بسیار پیش رفته‌ایست و بیش از هر چیز در سایه نبوغ ایرانیان است که هنرهای نقاشی و مجسمه‌سازی^۲ اسلامی در جهان مقامی چنین شامخ احراز کرده‌است. شاید بتوان گفت که ایرانیان فرانسویان خاورزمین می‌باشند. وسعت دامنه و ارزش مجموعه آثار ادبی این دو ملت را قیمتی نمی‌توان نهاد. سخن دوستی^۳ آزمشخصات برجسته مردم گل است اما در مورد ایرانیان این اصطلاح نارسا خواهد بود. متأسفانه آگاهی من نسبت به زندگی فرانسویان به آن درجه نیست که در باره میزان نفوذ شعر در آنان اظهار نظر کنم و بگویم که، هم برای روشنفکران و هم برای مردم عادی، شعر تا چه اندازه در حکم سرور واقعی و (حتی) نان روزانه بشمار می‌رود و تنها يك خصیصه ذاتی نیست. ولی

۱ - کلماتی که به نظر مترجم برای افاده معنی لازم بود در داخل دو کمان () گذاشته شده است. عبارات و یا ابیات داخل گیومه « » اصطلاحات و ابیات هفت پیکر نظامی است که مرحوم ریپکا کلمه به کلمه به فرانسه برگردانده بود.

۲ - Arts Plastiques

۳ - Le culte du verbe

از این می‌ترسم که در مورد شعر دوستی، اروپا از ایران بسیار عقب‌مانده باشد. یاد دارم که، در نتیجه مسمومیت ناشی از گرایش شدید ما (اروپائیان) به واقعیت، چگونه دربارهٔ افسونی که ایرانیان، به قول همگان، به هنگام شنیدن نغمه‌های تغزلی یا حماسی بدان گردن می‌نهند با دیرباوری می‌نگریستم. باز می‌گویم که هیچگاه ممکن نبود این موضوع را بتوانم باور کنم لیکن تجاربی که شخصاً به دست آوردم مرا از درستی آن مطمئن ساخت. شك نیست که ایرانیان به سخنان دانشمندان‌های که در کنگرهٔ هزارهٔ فردوسی ایراد می‌شد با بردباری پایان ناپذیری گوش فرا می‌دادند اما به هنگام شنیدن ستایشگری‌های پیر بغداد^۱، با آن حرکات پرهیجان (که وقت سخن گفتن داشت)، و یا ترجمهٔ بندهائی از (اشعار) درینک‌واتر^۲، در مورد شن‌زارهای بی‌پایان ایران، که در تالار بزرگ خوانده شد، شیفتگی آنان به مرز جنون می‌رسید. در حالی که شعر قدرت خود را در میان مردم مغرب‌زمین به میزان زیادی از دست داده است، ایرانی هنوز افسون‌زدهٔ شعر است. نزد ما (اروپائیان) شعر خواندن یا نشانهٔ نوعی ره‌اتیسیم دور از عقل سلیم است و یا نوعی وظیفه برای دسته‌کوچکی از اجتماع به‌شمار می‌آید.

حال آنکه شاعر، در ایران، تنها يك نام نیست و آنچه از قریحهٔ او می‌تراود مایهٔ نشاط تمامی ملت و حتی کسانی است که نه خواندن و نه نوشتن می‌دانند و با وجود مشاغل سخت و پرحمتی که دارند، نبوغ و استعداد ملی خویش را، تا آن حد که بتوانند با تمام روح خود از زیباییهای شعر بهره‌برگیرند، حفظ کرده‌اند.

روزی چندبار بایستی از برابری چایخانه‌ای می‌گذشتم. شامگاهان (تراکم جمعیت چنان بود که) در میان این تودهٔ فشردهٔ بی‌چیزترین و فرودست‌ترین مردم که مشتاقانه به نقال شاهنامهٔ فردوسی و یا با حالتی روحانی به نغمهٔ غزلیات حافظ گوش فرا می‌دادند جای سوزن انداختن نبود. با اطمینان می‌توان گفت که در آن لحظه هیچیک از آنان

۱- اشاره به جمیل صدقی زهاوی، نمایندهٔ عراق در کنگرهٔ هزارهٔ فردوسی است.

۲- John Drinkwater، شاعر انگلیسی، که در کنگرهٔ فوق نمایندهٔ انگلستان بود.

به قهوه‌خانه بدبوئی که در آن بود نمی‌اندیشید بلکه خود را دوش به دوش رزم آوران دوران حماسی ایران در حال جنگیدن و عشق ورزیدن می‌دید و یا تحت تأثیر اشعار تغزلی که برای بسیاری از حاضران قابل درک نبود و با این حال روحشان را افسون می‌کرد. به سوی سرزمین‌های بهشتی پرواز می‌کرد.

منظور من از اشاره به صحنه فوق‌اینست که اگر ادبیات ایران در صدر آثار شعری ملل اسلامی قرار دارد این امر به هیچوجه زائیده تصادف نیست. نام‌های بلند آوازه‌ای چون فردوسی، عمر خیام، سعدی و حافظ نشان می‌دهند که شهرت ایشان تنها جنبه محلی ندارد، بلکه به میزان وسیعی از مرزهای ایران و حتی از حدود کشورهای اسلامی تجاوز کرده و در سطح جهانی ادبیات مقام و منزلتی به‌سزا یافته است. بی‌آنکه بخواهم ناخردانه به طرفداری از سخن باب روز تظاهر کنم باید بگویم که علاوه بر این شعرا کسان دیگری نیز هستند که اگر شایسته افتخارات بیشتری نباشند دست کم هم پایه ایشانند. سخن‌رانی من درباره نظامی است که تمام علاقه‌مرا به سوی خود متوجه ساخته است. با این حال اگر نکوشم تا شما را، حتی در چند کلمه، با ادبیات ایران آشنا سازم چنین بنظم می‌رسد که نظامی را در يك خلاصه مطلق از دیگران مجزا می‌کنم. اما با این ترتیب باید سه هزار و پانصد سال را در چند جمله خلاصه نمود.

در مورد دوره هخامنشی چیزی نمی‌گویم جز اینکه سرزمین ایران سختی و خشونت‌گذر اسکندر را احساس کرد. هزار سال پس از فاجعه مزبور، کشور ایران باز دچار سرنوشتی مشابه گردید. در اواسط قرن هفتم میلادی، تازیان، بعد از رحلت پیامبر اسلام برای ایران چیره شدند و به تمدن ایران در این دوره آن رسید که به هنگام هجوم اسکندر رسیده بود، بدین معنی که اسکندر فرهنگ هخامنشیان را یکسره از میان برداشت و عرب تمدن ساسانیان را از بیخ ویران ساخت. ولی يك اختلاف اساسی میان این دو حمله را نباید نادیده گرفت. اسکندر مقدونی تنها به از میان بردن اکتفا نمود و حال آنکه عرب دین اسلام را برای ایرانیان به ارمغان آورد. قرآن در اندک زمانی ایران

را دگرگون ساخت (ولی در عوض) نبوغ ایرانیان (نیز) در برابر دین جدید راههای تازه‌ای گشود و افقپائی بر آن مکشوف داشت که هرگز به خاطر پیشوایان نخستین اسلام نرسیده بود. به نظر چنین می‌رسد که زبان پهلوی در این دوران از میان رفت درحالی که ملت باستانی ایران، که متفکران بزرگش عرب‌نما شده بودند، پای برجا ماند. اما این متفکران تمام قواعد و اصول عربی را نظم ایرانی بخشیدند و این زبان بود که، از پرتو درخشندگی عالم‌گیر اسلام، در سراسر جهان انتشار یافت. نقاب‌هایی که بدین طریق بر چهره زبان فارسی زده شد فقط تا قرن نهم میلادی دوام داشت. در دوران سلطنت امرای سامانی، که اولین خاندان سلطنتی ایرانی پس از حمله تازیان بودند، جلوه ادبیات ایران خودنمایی می‌کند. اما آنچه پس از دو قرن رکود مجدداً ظهور می‌کند با گذشته خود تفاوتی محسوس دارد و ایران بعد از اسلام یعنی به همان صورتی است که امروزه می‌شناسیم. چون حیات ملی، حتی در دشوارترین لحظات استیلای عرب، هرگز خاموش نشده بود، نطفه‌های نخستین کوشش‌های خالی از استحکام و انسجام رشد یافت و بزودی شکل‌اندازی نیرومند به خود گرفت. قرن دهم میلادی شاهد ظهور فردوسی است که با شاهنامه خود به تاریخ ایران مفهوم و اساسی اخلاقی می‌بخشد. همراه با نام عده‌کثیری از نویسندگان کم‌اهمیت، به نام شاعران پرارزشی برمی‌خوریم که انوری، نظامی، عطار، جلال‌الدین رومی و سعدی فقط چند تن از معروفترین آنانند. این عده غیر از دانشمندانی چون بوعلی سینا، بیرونی، عمر خیام و غزالی می‌باشند که بحث در باره آنان از حوصله این مقال خارج است. بدترین ویران‌گران چون چنگیزخان و تیمورلنگ، با همه قهر و ستم‌هایی که روا داشتند، هرگز توفیق نیافتند که این موج را از حرکت باز دارند. مشهورترین اشعار تغزلی ایران، غزلیات حافظ یا اشعار جامی (شاعر) جامع، که اندکی پس از حافظ درخشید، متعلق به این دوره از تاریخ ایران است. انحطاط شعر، چنانکه اغلب در تاریخ ادبیات می‌توان دید، در دوره‌های پرآشوب احساس نمی‌شود بلکه برعکس هنگامی به آن برمی‌خوریم که صفویه، یعنی مشهورترین خاندان سلطنتی ایران پس از اسلام،

طی قرن‌های شانزدهم و هفدهم (میلادی)، خودرانی سیاسی و تمرکز مطلق امور را در کشور برقرار ساختند.

بسیاری از شاعران بزرگ ایران بهتر آن دانستند که کشور خویش را ترك گویند و به دربار مغولان هند روی آورند و یا آنکه چون ارزش ادبی خود را در کشور خویش ناشناخته دیدند، ادبیات ترك را، که آزمان حریصانه پذیرای ارمغانهای هند و ایرانی بود، تحت تأثیر و نفوذ خود قرار دهند. در قرن‌های هیجدهم و نوزدهم (میلادی) شاهد جهش تازه‌ای هستیم گو اینکه این جهش تنها پرتوی از افتخارات ازدست رفته گذشته بود. تقریباً کلیه مکتب‌های کهن ملی از میان رفته‌اند و پس از آن نیز نفوذ اروپاست که مایهٔ پیدایش جنبش‌های ادبی تازه می‌شود.

نظامی که بود؟ گاه این فکر در من ایجاد می‌شود که نکنند مردم از نظامی تنها نامی شنیده باشند، حال آنکه اگر او نیز مانند عدرخیم و حافظ، فیتز جرالد و یا گوته‌ای داشت ناشناخته نمی‌ماند. متأسفانه حتی در ایران امروز نیز غبار فراموشی بر افتخارات او نشسته است ولی من اطمینان دارم این مسأله بعلت آن نیست که نبوغ نظامی شایستگی سنجش با مقیاس‌های عصر ما را ندارد بلکه برعکس این عصر ماست که در مرحله‌ای پائین تر از نبوغ وی قرار گرفته است. (مرغ افسانه‌ای) قُقُنُس می‌میرد و خاکستر می‌شود ولی خاکسترش دوباره ققنس می‌آفریند. این که ارزش واقعی او ناشناخته مانده است، چیزی از قدرش نمی‌کاهد. مقام نظامی والاتر از دیگر شاعران ایران است زیرا او هم در حماسه و غزل و هم در اندیشه و سخن استاد بود.

صوفیی بود که هرگز از دریافت (ماهیت) انسانها باز نمی‌ماند و احساسی همانند ایشان داشت. فیلسوفی ژرف اندیش، و از این رو درست پیمان‌ترین بندهٔ پروردگار، و بالاخره مردی گوشه‌نشین بود که جدا از دنیای عصر خویش می‌زیست از قدیم‌ترین ایام تا به امروز، هیچیک از ادبای ایران نتوانسته است با حرارت بیشتری خطرناک‌ترین حرمت اسلامی یعنی مناسبات مرد و زن را بیان دارد. بنابراین، با وجود ابهام و

دشواری آثارش، که پس از گذشت هفتصد سال تازگی و اصالت خود را همچنان حفظ کرده است، باز نظامی شاعر برگزیده ماست.

درباره زندگی نظامی اطلاع زیادی در دست نیست. به استناد دلایل محکمی ثابت می‌گردد که وی به سال ۵۳۵ هجری در گنجه، از شهرهای ماوراء قفقاز، دیده به جهان گشوده است. ایرانیان گاهی تمایل نشان داده‌اند که محل تولد او را در قم، که منطقه‌ای واقعاً ایرانی است، قرار دهند. نظامی پدر و مادر خود را زود از دست داد و شاید به این جهت باشد که طبع و روح او کمی غم‌زده به نظر می‌رسد. (چنان زندگی کرد که) گوئی به این جهان، که روح نفع‌پرستی در تمام مظاهر آن دیده می‌شود، تعلق نداشت (زیرا) نظامی نیز قادر بود به افتخار فرمانروایان کشور خود و عصر خویش مدیحه‌ها بسراید و غزلیاتی بسازد که قدرت شاعریش، همچون آهنگ‌های باشکوه ساز کلیسا، در آنها طنین افکند. اما او تنها در مقدمه حماسه‌های خود به این کار تن در داد و آنهم بدین امید که با اهداء اثر خویش مستمری ثابتی دریافت دارد تا به کمک آن بتواند دور از دربار پادشاهان، در گنجه، زندگی کند. با اینهمه، نظامی هرگز خود را تا به حد يك ممتلق حرفه‌ای پست نکرد و شاید از آن جهت که مدام در زهد و ریاضت و غور و مطالعه بود (جز اهداء اثر خویش) وسیله دیگری برای امرار معاش نمی‌یافت. اگر درباره دانش‌اعجاب‌انگیز او تکیه می‌کنم گزاف گوئی نیست و این مسأله‌ها در سراسر آثار شعری او به وضوح می‌توان دید. در اشعار او حکمت و عرفان اسلامی و علوم و تحقیقات حیرت‌انگیز ادبی را دوشادوش افکار و عقایدی مقتبس از فلسفه یونان می‌بینیم. واضح است که با این شیوه فعالیت (فکری و معنوی)، نظامی نمی‌توانست ثروتمند شود.

همانگونه که حافظ از مولد خود شیراز پای بیرون نگذاشت، نظامی نیز گنجه را ترك نگفت و تنها وقتی به دربار می‌رفت که امیری وی را به آنجا می‌طلبید. با آنکه همیشه در دربار با احترامات فراوان مورد استقبال قرار می‌گرفت و حتی شاهان برای گرامی داشتن مقدمش به پا می‌خاستند، هرگز به طیب خاطر بدانجا نمی‌رفت و می‌گفت

که جز سجده‌های سحرگامی راهی برای خدمت به فرمانروایان نمی‌شناسد و مقصود او سجده به درگاه خداوند بود. گذشته از ویراستگی هنر، نظامی دارای ایمانی کامل و دور از زهد افراطی، ریاضتی صادقانه و خالی از خودنمایی بود که در پیرامون وی خلوت و عزلتی باشکوه ایجاد می‌کرد. وی به سال ۱۲۰۳ (میلادی)، در شهر گنجه، که تمام عمر خود را به مدت شصت و سه سال و نیم در آن گذرانیده بود، دیده از جهان فرو بست و در همان شهر نیز به خاک سپرده شد. مزارش همچنان در گنجه است.

اگر تمامی آثار نظامی محفوظ می‌ماند دارای پنجاه تا شصت هزار بیت، یعنی به حساب ما (اروپائیان) صد تا صد و بیست هزار نیم بیتی می‌شد. با اینهمه چنین به نظر می‌رسد که ارج فراوان هنر حماسه‌سرایان او حجابی بر آثار تغزلی وی کشید زیرا از میان اشعار تغزلی او فقط چند قطعه از گزند زمان در امان مانده است. اما همین قطعات ساده باقی مانده، خود یک گنجینه واقعی ادبی است. قطعات مذکور در ما دو نوع تأثیر متفاوت ایجاد می‌کند: از یک سو با خوشحالی ملاحظه می‌کنیم که گذشت زمان نتوانسته است تمامی آثار تغزلی او را به دست فراموشی سپرد و از سوی دیگر چون آثار مزبور بطور کامل و دست نخورده محفوظ مانده است دچار تأسف می‌شویم. نبوغی که از خلال اشعار تغزلی وی می‌بینیم کمتر از اشعار حماسی او نیست.

با اینهمه، گرچه نظامی سراسر زندگی خود را وقف شعر تغزلی نمود، افتخارات خود را مدیون این نوع از شعر نیست. در ایران، هر یک از انواع ادبی دارای استاد بزرگی است و بی‌شک استاد بالامنزاع حماسه‌های داستانی نظامی گنجوی است. این بخش از آثار او که به طور کامل محفوظ مانده و شامل بیش از سی هزار بیت می‌باشد از پنج منظومه بزرگ تشکیل یافته است. خمسه، یعنی منظومه‌های پنجگانه نظامی، با آنکه پس از درگذشت شاعر گردآوری شده است، نه تنها در ایران، بلکه در کشورهای ترک‌زبان مورد تقلید کلیه شاعران حماسه‌سرای پس از او قرار گرفت، همان گونه که از زمان بتهوون در مغرب زمین ترجیح می‌دهند سنفونی‌ها را با اعداد از یک تا نه شماره گذاری کنند.

به شدت متأسفم که امکان آن وجود ندارد تا دست کم تجزیه و تحلیلی به اختصار از هر یک از حماسه‌های مذکور، خاصه از اندیشه‌های عمیق نظامی دربارهٔ اندرزهای اخلاقی، عشق‌های غم‌انگیز و روح قهرمانی، ارائه دهم. فقط به ذکر این نکته کفایت می‌کنم که در اشعار حماسی او وقایع داستانها، اندیشه‌ها و قالب کلام درزیبائی همتا ندارد زیرا نظامی کیمیاگری است که در دست او همه چیز به زر ناب بدل می‌گردد. به نبوغ او هنگامی بهتر پی می‌بریم که به ما می‌گوید این پنج هزار و اندی بیت در مدتی کمتر از چهار ماه سروده شده‌اند و اگر (وقت) خود را منحصرأ وقف این کار می‌کرد برای انجام آن پانزده روز کافی می‌بود. این موضوع دلیلی بر قدرت خارق‌العاده تخیل شاعرانه اوست. نظامی طی چندین سال متمادی حتی يك بیت شعر حماسی نسرود اما نیروی خلاقهٔ او از تجربیات روزانه چنان قوت یافت و به کمال رسید که وقتی زمان شکل یافتن آن شد تمام اثر، یکجا، در فکر شاعر وجود داشت و چنان بود که گوئی مطالب را از زوایای ذهن و حافظه بر روی کاغذ می‌آورد. نظامی با اثر ماقبل آخر خود، که به سن شصت سالگی و اندکی پیش از مرگ سرود. در ساختن شعر داستانی فارسی به اوج کمال نایل گشت. این اثر حماسهٔ هفت پیکر است که موضوع مقاله حاضر بحث در داستانهای مختلف آنست.

در آغاز ناگزیرم دست کم به خلاصه‌ای از موضوع داستان این اشعار اشاره کنم. قهرمان این حماسه بهرام گور ساسانی است.

در روزگار ولیعهدی، روزی در بازگشت از شکار، به همراه درباریان، در قصر خورنق که از اوان کودکی، دور از وطن، در آنجا تربیت می‌یافت، به گردش پرداخت. ناگهان خود را در برابر تالاری در بسته دید که تا آن زمان نظر او را جلب نکرده بود. کس از پی خازن فرستاد تا در را بگشاید. شگفتا! چه می‌بینند؟ حجره‌ای به نقاشی‌های فراوان آراسته. بی‌درنگ نگاهها به هفت پیکر از هفت دختر کشیده شد که پیکر مرد جوان و ظریفی را حلقه‌وار در میان گرفته و همگی بدو چشم دوخته بودند. کتیبه‌ای این چنین

شرح می‌داد که چون بهرام پادشاه ایران زمین شود، به حکم اختران، این هفت شاهدخت از هفت اقلیم جهان را به زنی خواهد گرفت. دیری نگذشت که بهرام از مرگ پدر خبر یافت و به ایران رفت تا جای پدر گیرد و بر اورنگ شاهی تکیه زند. گرچه با دشواریهای فراوان روبرو شد ولی شایستگی و سزاواری خود را برای پادشاهی نشان داد. چون راز حجره در بسته را به یاد آورد به پادشاهان هفت اقلیم جهان سفیرانی گسیل داشت تا از هفت شاهدخت برای او خواستگاری کنند. وظیفه سفیران این بود که خواه با تقدیم هدایا و گنجینه‌ها و خواه با فشار و تهدید در مأموریت خود توفیق یابند. پیش‌گویی اختران صورت واقع به خود گرفت.

شاه فرمان داد تا در قصری عظیم، برای هفت شاهدخت، هفت گنبد به رنگ هفت سیاره بنا کردند و از آن پس هر روز به دیداریکی از شاهدخت‌ها به زیر گنبدی می‌رفت که رنگ آن رنگ آن روز هفته بود. در این دیدارها هر شاهدختی برای اوقصه‌ای می‌گفت. اما بهرام گور، در میان همسران خویش، وظایف پادشاهی را از یاد برد و وزیر فریبکارش نسبت به رعیت ستمگری پیش گرفت و لشکریان (خاقان) چین را به جنگ با ایران دعوت کرد. شاه ایران در لحظه آخر از سرمستی به خود آمده و برای نجات از این وضع تدابیری می‌اندیشد. اما دیری نپائید که دریافت در این جهان همه چیز بی ارزش و ناپایدار است. روزی که به شکار گور رفته بود در میان تخته سنگهای کوهستان ناپدید گشت. همه بیهوده به جست و جوی او پرداختند و در آن حال که دیگران با چشمان خود او را می‌جستند، مادر بهرام با تمام قلب و احساس خود برای یافتن پسر بی نتیجه تلاش می‌کرد، زیرا هراسانی دارای دو مادر است: مادر تن و زمین. اولی با محبت وی را می‌پرورد اما دومی با سنگدلی او را از مادرش جدا می‌سازد.

در این چار چوب تعداد زیادی داستانهای کوچک دل‌انگیز دیده می‌شود که در صدر آنها حکایت هفت شاهدخت قرار دارد. اصطلاح حکایت آنچنان که باید گویای لطافت داستان مذکور نیست زیرا اینها داستان نیستند بلکه هفت قصه لذت بخش از پریانند

که، هم در مجموع و هم در جزئیات خود، پراز اشاره بردازی‌های گیرا، افکار و اصطلاحاتی رنگارنگ، با مهارتی بهت‌آور در فن حماسه‌سرایی می‌باشند. وقتی صحبت از عشق و شور در میان است، نظامی قادر است که از نامرئی‌ترین مراحل خفته تا شدیدترین غلیان‌های احساساتی آن را استادانه بیان دارد. اگر هنر نظامی ارزش جهانی یافت به خاطر این طرز بیان و به‌علت وجود حقایقی اخلاقی است که در کنار ظریف‌ترین اشارات روان‌شناسی قرار دارد. من هرگز نخواهم توانست این زیبایی‌ها را آنچنان که باید وصف کنم زیرا مهبی تیره، در قالب کلامی با درخشش مرموز، آنها را در خود فرو برده است. ناچار باید به این انعکاس‌های بی‌ارزش (که از من می‌شنوید) قناعت کنید و تازه اگر زیبایی‌های مذکور (با این بیان نارسای من) احساسات شما را تحت تأثیر قرار دهد تنها می‌توانید بر این تأسف خورید که موفق به شنیدن صدای خود استاد نشده‌اید. چون نه تنها در ادبیات با عظمت ایران، بلکه در ادبیات اسلامی، نظامی یکتا و بی‌رقیب است.

هریک از هفت قصه با سرودی خاص هر یک از هفت رنگ آغاز و پایان می‌یابد. افتتاح دوره هفت روزه باشنبه، روز کیوان سیه رنگ، و اختتام آن با آدینه، روز ناهید سپید است. سیارات دیگر، با تمام مظاهر و خصوصیات خود در میان این دو حد نهایت (سیاه و سپید) قرار دارند. به‌عنوان نمونه خلاصه کوتاهی از افسانه‌ای را می‌گویم که، یکشنبه‌روز، شاهدخت رومی در کاخ زرد رنگ خود (برای بهرام) نقل می‌کند: چون خورشید سحرگاهی «گریبان کوه و دامن دشت» را پر زر نمود، بهرام، «آن چراغ جهان»، همچون آفتاب جامه زرین به بر کرد، چون جمشید جام زرین برگرفت خورشیدوار تاج زرین بر سر نهاد و به رعنائی، همانند گل زرد، «که با برنگین صفرائی» بست. «زرفشانان به زرد گنبد شد» تا خودش دلی خود را صد چندان سازد.

تا شامگاه در این گنبد خورد و نوشید و عیش کرد و سپس (چون شب بر آمد) از شاهدخت خواست تا قصه خویش آغاز کند. شاهدخت به نقل داستان پادشاهی پرداخت که از عالی‌ترین خصایل انسانی چیزی کم نداشت لیکن چون از مطالعه اختران دریافته

بود «کز زناش خصومت آید پیش» نمی‌خواست همسر اختیار کند. از این رو کنیزکانی می‌خرید تا شاید از آنان یکی را موافق طبع خویش نیابد و به‌زنی گیرد. اما از این راه توفیقی نیافت زیرا هر کنیزی (که مهر شاد را به‌خود متوجه می‌دید) پس از اندک‌زمان دچار کبر و نخوت می‌گردید. گناه این دگرگونی از پیرزنی بود که (با چرب‌زبانی) دختران را او می‌داشت تا راه تکبر پیش گیرند، بدان پایه که پادشاه مدام در حال خریدن کنیزکانی بود که تقریباً بلافاصله باز پس می‌فروخت. روزی آگاه شد که به‌تازگی از چین «خواججه‌ای» آمده است با «هزار حورالعین» که تا آن زمان دست کسی به دامن ایشان نرسیده. ظاهر آن در میان ایشان دختری پری‌رخسار بود که به‌راستی از پریان کمی نداشت. درمی‌نافتند که این ناسفته باشکوه صبحگاهی بود که چون لب به خنده شکررین می‌گشود، خاک تا سالها از پس وی شکر می‌انباشت. پادشاه برده فروش را به حضور خواند و چون در کنیزکانش نگریست دید که «گرچه هر يك به چهره ماهی بود»، لیکن آن‌که وصفش را شنیده بود بسیار زیباتر از آن بود که می‌گفتند. تنها نقص وی این بود که از عشق‌ورزی می‌گریخت و این نقص، در چنان زیبارویی، برای مردان نکبت‌آور بود. با این همه، پادشاه جز او کنیزی نخواست. او را خرید ولی در بروی عشقی که ممکن بود نسبت به‌وی احساس کند بست: «کشت ماری وز اژدهائی رست». دخترک در سراپرده پادشاه به خدمت مشغول شد و «هیچ خدمت رها نکرد از دست» جز آنکه در خوابگاهش را هرگز (به‌روی شاه) نگشود، به افسون پیرزن نیز گوش فرا نداد. اگرچه کنیزک رفتار پرغرور خود را از دست نداد، اما پادشاه با چنان لذتی به‌وی می‌نگریست «که شد از دوستی غلام کنیز». با اینهمه، شبی از وی خواست تا حقیقت را بازگوید و دلیل بی‌اعتنائی خود نسبت به مردان را شرح دهد. کنیزک در پاسخ گفت که از قدیم هرزنی از خاندان او که به عشق مردی تسلیم گردید «چون به زادن رسید، زاد و بومرد».

پس از این رازگوئی از پادشاه درخواست کرد که او نیز صداقت نشان دهد و بگوید چرا از هرزنی پس از اندک مدتی سیر می‌شود. شاه هم به نوبه خویش، بدون

پرده پوشی، تمام زنان را به تکبر و خودخواهی متهم ساخت و گفت که فقط او (یعنی کنیزك مخاطب) است که مظهري از دقت در انجام وظیفه می باشد. اما با وجود آنکه آتش سوزان عشق پادشاه هر دم تیز می گشت، دختر همچنان سرد طبع و آشتی ناپذیر بود. در این حال، «پیرزن، کان بت همایونش» چندی پیش از خدمت رانده بود، فرصتی بسیار مناسب یافت تا در سایه تجربیات خویش از دختر جوان انتقام گیرد. به پیروی از اندرزه‌های او، شاه کنیزکی شوخ و رعنا خرید و آشکارا با وی نزد عشق باخت لیکن در عین حال نسبت به کنیزك اول مهربان باقی ماند. دیری نپائید که عشقبازی شاه با کنیزك دوم، سردخوئی و شکیبائی زیبای مغرور را درهم شکست (و تسلیم عشق پادشاهش کرد):

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| «بلبلی بر سریر غنچه نشست | غنچه بشکفت و گشت بلبل مست |
| شہ چو آن نقش را پرند گشاد | قفل زرین ز درج قند گشاد |
| دید گنجینه‌ای به زر در خورد | کردش از زیب‌های زرین زرد |
| زردی است آن که شادمانی ازوست | ذوق حلوای زعفرانی ازوست |
| آن چه بینی که زعفران زردست | خنده بین زان که زعفران خوردست |
| نور شمع از نقاب زردی یافت | گاو موسی بها به زردی یافت |
| زر که زردست مایه طربست | طین اصفر عزیز از این سببست» |

بی شک همه (حاضران) در مورد اینکه من به همین طریق به ذکر اشارات و کنایات روزهای دیگر بپردازم موافقت دارند لیکن چون دامنه این کار بی اندازه وسیع است امکان شرح و بسط بیشتر برای من موجود نیست و باید بحث درباره اشارات را به همین جا خاتمه دهم تا به ذکر موضوع افسانه‌ها بپردازم.

نظامی تعدادی قصه و داستان نوشته است. در نظر اول از اینکه قصه‌ها (از نظر تعداد) در اقلیت مطلق هستند تعجب خواهیم کرد زیرا در مقابل پنج داستان تنها دو قصه وجود دارد. البته راست است که در برخی از این داستانها (هم) عناصر ناشی از وهم و غیر قابل تصور فراوانند لیکن خواهیم دید که شاعر چگونه عناصر مذکور را در چارچوبی

از واقعیت خیال آلود قرار می‌دهد .

اولین قصه نظامی مربوط به موضوع متداول قصه‌ها یعنی پاداش نیکی و سزای بدی است و حتی قهرمانان آن «خیر» و «شر» نام دارند. «خیر»، که خود شفا یافته، قادر است دیگران را شفا بخشد . این قصه دارای سرانجامی خوش با خصائصی کاملاً شرقی است زیرا قهرمان آن در پایان با سهزن ازدواج می‌کند. هیجان‌قصه بیشتر از این جهت است که دختری عادی از يك قبیله چادر نشین کُرد، که با اعاده بینائی به «خیر» زندگی وی را نجات داده و مایهٔ سعادت کامل او گردیده است، برعکس آنچه در قصه‌های مغرب زمین عادی و جاری است، زن منحصر بفرد او باقی نمی‌ماند بلکه باید جای خویش را به همسرانی والاگهر، یعنی دختر پادشاه و دختر وزیر، بدهد که ثروت سرشاری نیز عاید «خیر» می‌سازند .

دربارهٔ قصهٔ دوم که از جملهٔ دلرباترین قصه‌هایی است که تاکنون به رشتهٔ تحریر درآمده، به تفصیل بیشتری می‌پردازم . این داستان، علاوه بر دلربائی خود، برای اروپا (ئیسان) دارای معنای خاصی است - در این قسمت فقط به ذکر مشهورترین و برجسته‌ترین وقایع قصه می‌پردازم - چه اولین توراندوت^۱ (پیش از) گوزی^۲ و شیلر^۳، و طبعاً (پیش از) اپرای پوچینی^۴ را که به همین نام موسوم است، در آن می‌یابیم. این بار، «دخت سقلاب شاه» برای تفرج خاطر بهرام‌گور قصه‌ای می‌گوید که در روسیه اتفاق می‌افتد. البته نباید انتظار داشت که قصهٔ او واقعاً از قصه‌های ملل اسلاو نشانی داشته باشد، معذالك تحقیق برای روشن شدن اینکه چرا قصهٔ مذکور به روسها و اسلاوها ارتباط یافته است یقیناً به جا و شایسته خواهد بود و من از پیش تأکید می‌کنم که اقدام نظامی در این باره تصادفی نبوده است .

پادشاه یکی از شهرهای روسیه را دختری بود به‌غایت زیبا که روانی همچو پیکر

1 - Turandot 2 - Gozzi

3 - Schiller 4 - Puccini

خود دلفریب داشت. دانش فراوان آموخته بود و از تمام رموز علوم و فنون و سحر و افسون آگاه بود. اما همین برتری او را از قبول همسری مردان باز می‌داشت. «چون شد آوازه در جهان مشهور کآمد است از بهشت رضوان حور»، مردان خواهان او شدند و برای جلب نظرش «این به زور آن به زر همی کوشید». پدر «گشت عاجز که چاره چون سازد» تا خود را از مزاحمت (اینهمه) خواستگار برهاند. شاهدخت زیبا روی برای فرار از دست این همه خواهان فرمان داد تا برقله کوهی بلند و دور از دسترس، کاخی با دیوارهای سر به فلک کشیده بنا کردند و خویشان را در آن کاخ زندانی نمود. «آن به صورت زن و به معنی مرد»، با شناسائی کاملی که به گردش اختران و رموز طبیعت داشت، به خوبی می‌دانست «که زهر خشک و ترچه باید کرد چون شود آب گرم و آتش سرد». پس با طلسمی چند راه ورود به کاخ را چنان بریگانگان بست که هر کس از آن گذرگاه می‌گذشت از زخم تیغ‌های طلسم‌ها «به دونیم» می‌شد. در کاخ چنان درد دیوارها نهان بود که «گردوبدی مهندسی یک ماه بردش چون فلک بردی راه». سپس پیکر «پای تا سر خویش» را «بر پرندی» نگاشت و در پای تصویر چنین نوشت: «هر که را این نگار می‌باید»، بایستی چنان بدرون این کاخ درآید که گوئی پروانه‌ای به درون نور اندر می‌شود و این چنین مردی را «نه یکی جان، هزار جان باید». داوطلب باید چهار شرط را برآورد:

۱- (اول آنکه) از خانواده‌ای اصیل باشد، (دوم آنکه) طلسم‌ها را بگشاید، (سوم آنکه) در کاخ را بیابد و بالاخره (چهارم آنکه) برای چهارمعمایک در شهر، در حضور پدرم، طرح خواهم نمود پاسخ درست ارائه دهد. «هر که این شرط را نکو دارد» گرامی مردی است که شوی من می‌شود و «کیمیای سعادت او دارد»، (ولی) آنکس که توفیق نیابد از زندگی محروم خواهد گشت.

این تصویر با نوشته‌اش بر بالای برج شهر نصب گردید. جوانان بسیاری آرزوی همسری این شاهدخت را در سر پروراندند اما نتیجه زحماتشان اسفناک بود و بر فراز

دروازه شهر، حجم توده سرهائی که به علت شکست بریده می شدند روز به روز بیشتر می شد. تا آنکه روزی شاهزاده ای که از شکار باز می گشت بر دروازه شهر درنگ نمود. تصویر شاهدخت او را چنان افسون کرد که تعداد بی شمار سرهای بریده توانست از عاشق شدن بازش دارد. با اینهمه، برای آنکه چشم بسته به سوی نابودی خویش نشتابد به خدمت استادی رفت تا جادوگری بیاموزد و چون آنچه لازم بود فرا گرفت خود را آماده کار کرد و جامه ارغوان به تن نمود و درحالی که دعای خیر خلیق به همراه او بود روی به راه نهاد، از منطقه طلسم شده به راحتی گذشت و برای یافتن در دهلی بر حصار کاخ گذاشت و از صدای دهل جای پنهان در را باز شناخت. در این هنگام شاهدخت به نزد شاهزاده عاشق کس فرستاد تا وی را به منظور گشودن معماها همراه خود به شهر برد. شاهزاده این دعوت را فوراً پذیرفت و ضمن آنکه «از در شهر برکشید پرند»، دستور داد تا «جمله سرها» که بر دروازه شهر انباشته بود «با تن کشتگان دفین گردند». غریب شادی و تحسین شهریان که بر درو بام خانه ها (به تماشا) ایستاده بودند به آسمان بر می خاست و همگی فریاد می کردند «که اگر شه نخواهد این پیوند» تخت و تاج او را در زمان واژگون خواهند ساخت. شاهدخت شبانگاه به قصر پدر درآمد و شرح آنچه گذشته بود با پدر گفت. با آنکه پدر درخواست انجام شرط چهارم از شاهزاده را بیهوده می دانست، شاهدخت همچنان بر سر رأی خویش باقی بود. پس شاه فردای آن روز «انجمن ساخت نامداران را»، شاهزاده را نیز بدان انجمن خواند و به افتخار وی بز می باشکوه برپا داشت. میهمان را به جای خویش بر تخت نشانید و خود نزد دختر به اندرون رفت. شاهدخت که «بازی آموز لعبتان طراز» بود، «از پس پرده گشت لعبت باز». «از بنا گوش خود دو لؤلؤی خرد» برگشاد و به خادمه خویش سپرد تا به شاهزاده رساند و پاسخ باز آورد. خادمه به شتاب نزد شاهزاده آمد و او امر بانوی خویش را باز گفت. مرد جوان مرواریدهای کوچک را «برسنجید» و آن چنان که باید امتحان نمود. سپس، از میان مرواریدهای مشابه، سه قطعه که با دو لؤلؤی شاهدخت کوچکترین اختلافی نداشتند برگزید و همراه

آن دو قطعه به خادمه سپرد تا به بانوی خویش رساند. چون شاهدخت آن پنج قطعه مروارید را دید، آنها را در دست سنجید و ظرافت آنها را به دقت و ارسی نمود. آنگاه سنگی برگرفت و مرواریدها را کوبید و خاکستر نمود و سپس «قبضه واری شکر بران افزود»، هردو را باهم درآمیخت و به نزد میهمانش فرستاد. «میهمان باز نکته را دریافت»، جامی شیر خواست، آمیخته شکر و مروارید را در آن ریخت و (محلول را) به فرستاده داد. بانو شیر را بنوشید و مانده را «برکشیدش به وزن اول بار یکسرموی کم نکرد عیار». «حالی انگشتی گشاد زدست» داد تا به شاهزاده رسانند. جوان خردمند آنرا به انگشت خویش کرد و بجای آن «داد یکنادری جهان افروز شب چراغی به روشنائی روز». فرستاده بازگشت تا در یکتا را به لعل یکتا دهد. «بانو آن در نهاد برکف دست»، آنگاه رشته گردن بند خویش بگسست و از آن درری برگزید که تمیز آن از در دیگر غیرممکن بود.

«هردو در رشته‌ای کشید بهم این و آن چون؟ یکی، نه بیش و به کم». کنیز آن دو مروارید را به دریا (ی هوش و خرد) داد، «بلکه خورشید را ثریا داد». و ارسی دقیق شاهزاده و کوشش وی برای تشخیص آن دو گوهر از یکدیگر بجائی نرسید زیرا:

«جز دوئی، در میان آن دو خوشاب، هیچ فرقی نبد به رونق و آب». صدفی کبود رنگ خواست و بردو مروارید بست.

شاهدخت (چون پاسخ بدید) «مهر بر لب نهاد و خوش خندید». (آنگاه) صدف را بردست بست و مرواریدها را در گوشواره‌هایش نهاد و به پدر گفت: برو و مقدمات کار را آماده کن، من بقدر کفایت با بخت خود ناز کرده‌ام: «بخت من بین چگونه یارمنست کاین چنین یاری اختیار منست». همسری بی‌مانند یافته‌ام و، با همه دانائی که دارم، «دانش ما به زیر دانش اوست». اما پدر می‌خواست از اسرار آن پرسش‌ها و پاسخ‌ها آگاه گردد زیرا مفهوم آنها برای او پوشیده و پنهان مانده بود. دختر پذیرفت تا پرده رمز بردارد و به پدر گفت: در آغاز از گوشواره‌هایم دو مروارید بیرون کشیدم و «در نمودار

آن دو لؤلؤ ناب» گفتم که عمر (آدمی) دو روزی بیش نیست و او با افزودن سه قطعه مروارید دیگر خواست بگوید که اگر زندگی پنج‌روزه‌م می‌بود باز به سرعت می‌گذشت. «من که شکر به در در افزودم و آن در و آن شکر به هم سودم»، او را متوجه ساختم که زندگی، به سان این آمیخته در و شکر، آلوده به شهوت است، چه کسی می‌تواند با افسون و کیمیاگری آنها را از هم باز شناسد؟ «او»، که شیری در آن میان انداخت تا یکی ماند و دیگری بگذاخت»، خواست بگوید که شکر آمیخته به لؤلؤ با قطره‌ای شیر از میان می‌رود. سپس من به قصد آن شیر را نوشیدم که بوی اظهارکنم در برابر او شیرخواره‌ای بیش نیستم و انگشتی برایش فرستادم تا قبول همسری او را اعلام دارم و «او، که داد آن گهر، نهانی گفت که چو گوهر مرا نیابی جفت». اما من به پیام او گوه‌ری دیگر افزودم تا به او نشان دهم که تنها همسری هستم که می‌توانم باوی زوجی بسازم. او چون نتوانست گوهر سومی همانند آن دو در سراسر جهان بیابد، صدفی بمن فرستاد و آنرا به رنگ آبی برگزید تا از گزند جادو پرهیزد. این صدف مهر میهر او را بر سینه‌ام زد.

توسن وحشی رام شد و «آخر الماس یافت بر در دست باز بر سینه تذر و نشست». حال قصه‌های نظامی را که در فوق از آنها یاد کرده‌ام از نزدیک مورد بررسی قرار می‌دهیم. در هر دو قصه فوق، هم جنبه‌های واقعی و هم جنبه‌های خیالی و باور نکردنی موجود است. نیازی نمی‌بینم که در مورد درخشش (فوق‌العاده) قدرت تخیل این شاعر بزرگ تکیه کنم. اما باید به حس واقع‌بینی او که به اندازه تخیل وی قوی است توجه نمود. واقع‌بینی شاعر را در جاننداری داستانهای وی و به‌خصوص در این نکته می‌توان دانست که، چون روانشناسی زیرک، باور نکردنی‌ترین مطالب را چنان در چار چوب واقعیت جای می‌دهد که خواننده احساس می‌کند تمام قضایای داستان چیزی جز وهم و خیال نبوده است. از سوی دیگر این حالات ناشی از وهم و خیال به او امکان می‌دهد تا نیروی رام نشدنی غریزه جنسی را نشان داده و با لحظاتی را وصف کند که در آنها عشق تدریجاً

به جنون بدل می‌گردد. از خلال سرانجام‌های غم‌انگیز رؤیایها می‌توان به اعتقاد عمیق اخلاقی نظامی پی برده زهدی به حد نهایت داشت و ایمان او در اسلام چنان بود که نخواست مسأله تمایلات جنسی را با قوانین اسلامی ارتباط دهد. سرپیچی از این قوانین گناه است و در عوض احترام به قوانین مذکور لذا یذبی‌پایانی در زندگی انسان پدید می‌آورد.

ماهان، بی‌تردید، تازه جوانی بود بسیار زیباروی که زیباییش مورد ستایش همگان بود. دوستان برای بهره‌ور شدن از این زیبایی در بوستانهای حومه قاهره جشنی برپا داشتند و در آن خوردند و نوشیدند. «مغز ماهان چو گرم شد ز شراب»، بی‌باغ رفت تا در پرتو مهتاب گردش کند. ناگهان مردی را دید که بسوی او پیش می‌آید و چون او را باز شناخت بسیار شگفت‌زده شد چون یکی از یاران خویش را دید که گمان می‌برد به خاطر تجارت به سفر رفته و اکنون دور از کشور است. اما آن دوست اظهار داشت که هم‌اکنون از راه رسیده و به منظور آنکه سهم ماهان را از تجارت به‌وی تسلیم نماید شتابان به جستجوی او آمده است و (گفت که) بدین جهت باید اندکی دورتر روند. دوست پیشاپیش می‌دوید و ماهان به دنبال او می‌رفت. این چنین، فرسنگ‌ها ره سپردند تا آنکه خروس سحر آواز داد. در این هنگام دوست خیالی يك باره ناپدید گشت و ماهان در محلی ناشناس خویشتن را تنها یافت. از فرط خستگی به خواب رفت و تا نیمروز بخت. از گرمای آفتاب و گرسنگی و تشنگی بیدار شد و با وجود خستگی، به قصد بازگشت به خانه، دوباره رو به راه نهاد. چون شب درآمد، مرد و زنی پیر دید، «هر دو بردوش پشته‌ها بسته». پس از آنکه از ایشان خواست تا در آن دیار متروک او را یاری دهند، حادثه عجیب خود را برای ایشان نقل کرد. مرد و زن پیر بی‌درنگ علت حادثه را برای او شرح دادند و گفتند آن انسان دیونما دیوی بود که می‌خواست او را از راه ببرد. از این پس ماهان باید بسیار محتاط باشد تا دیگر در چنین دامی گرفتار نیاید و (نیز گفتند که) آن دو با کمال میل و رغبت او را رهنمون خواهند شد.

اما عاقبت زوج پیر نیز به دو دیو بدخواه بدل شدند که می خواستند او را به فنا بکشانند. این پیش آمد وحشت انگیز دوباره به صورت سواری که اسبی دیگریدک داشت تکرار گردید. نوجوان از دست هزار دیو به سلامت رست تا به «چاه خانه» ای رسید که نور از منفذی نامعلوم به درون آن می تابید. به سوی منشأ نور پیش رفت تا بالاخره به بوستانی چون بهشت رسید که در آن، با صرف میوه های فراوان، نفسی تازه نمود. ولی در این اثنا، باغبان به طرف او آمد. ماهان برای او شرح داد که چگونه بد آنجا آمده و پیرمرد را چنان متأثر ساخت که به وی قول داد بهشت موجود، یعنی همان باغ را با قصری که در آن زنی دلربا وجود داشت، به تمامی به او بخشد تنها به شرط آنکه تا پیر مرد وسایل عقد و ازدواج را فراهم نکرده و باز نگشته است ماهان از این مقوله با کسی سخن نگوید، (پس از رفتن پیرمرد) ماهان، در میان آن خوردنیهای فراوان و آب خنک، بر سر درختی برای خود جایی یافت. نسیم خنک شامگاه بر او می وزید و او با قلبی سرشار از خوشی، در حالی که به بختی که آنچنان دور از انتظار و پس از آنهمه محنت به وی روی کرده بود می اندیشید، می خورد و استراحت می کرد. ناگهان از دور بیست چشمه نور پدیدار گشت و (ماهان) بیست دختر دوشیزه (دید) که هریک شمعی برافروخته در دست داشتند (و) به سوی او پیش می آمدند. همگی لباسی در نهایت زیبایی به تن داشتند. ماهان با اشتیاق فراوان به ایشان می نگریست. (چون) دختران به نزدیکی اورسیدند، اولین ایشان بر زمین نشست و به اشارت او دیگران نیز در کنار وی جای گرفتند. سپس به آواز و پای کوبی پرداختند تا بد آنجا که ماهان قرار و آرام ازدست داد. باوزش نسیم، تن دختران نمایان گشت و فضا از عطر گیاهان آکنده شد، جوان سر مست را دیگر هوسوی جز این نماند که از آشیانه خود بزیر آید و با دختران، که پس از ساز و آواز ضیافتی خارق العاده آغاز کردند، برقص و طرب درآمیزد. در این هنگام ملکه او را از دور مشاهده نمود، ولی او برای آنکه از درخت به پائین آید احتیاج زیادی به سوسه های ملکه نداشت. اندامهای دلارای دختران و خوردنی ها و شراب های گوناگون بزودی اثر

بخشیدند و ماهان مست خواست تا از ملکه بوسه‌ای برگیرد درحالی که ملکه از او دوری می‌جست. با وجود این مرد جوان در کار خود توفیق یافت و لبان خود را همچو مَه‌ری بر لبان لعل فام ملکه فشرد. اما با وحشت تمام دید که آن زن دیوی است، دیو هراس انگیزی که او را گرفت و فرمائش داد که ویرا بیوسد و بدشکنجه و آزار او پرداخت. سپیده سحر بالاخره ماهان را از این رنجهای دوزخی رها نید.

با اینهمه، ماهان باز در خانه خود دنبود و خویش را در مردارگاهی به غایت کثیف یافت (و چون چنین دید) از جان و دل خداوند را به کمک خواست. (در این حال خضر نبی که قبای سبز به تن داشت بسوی او پیش آمد، دست او را به لطف در دست گرفت. به یاری خضر، ماهان ناگهان به همان مکانی در نزدیک باغ انتقال یافت که با آن دیو دوست نما برخورد کرده بود. شتابان به قاهره رفت. دوستانش که او را مرده پنداشته بودند به نشانه سوگواری جامه‌های نیلی به تن کرده بودند.

در داستان بسیار دلربای شاهزاده خانمی هندی در قصری سیاه رنگ که نمودار سوگ ابدی و میل جاودانی است و به قصه فوق بسیار شباهت دارد نیز همین پرداخته‌های خیال و رؤیا را باز می‌یابیم.

شاهزاده خانمی هندی بیاد می‌آورد که بهنگام کودکی وی پیرزنی پرهیزگار با جامه‌های سیاه ابریشمین اغلب به میان خانواده‌اش می‌آمد. روزی به این زن اصرار کردند تا علت سوگواری دائمی خود را بیان دارد. چون دیگر نتوانست امتناع نماید بدین ترتیب آغاز سخن کرد: من برده پادشاهی بزرگ بودم که او نیز همیشه سیاه می‌پوشید (ولی البته) از ابتدا سیاه‌پوش نبود و پس از تحمل رنج‌هایی وحشتناک چنین گردید. پیش‌تر، مردی به اندازه او خندان و خیرخواه وجود نداشت. همه کس را با میل و رغبت می‌پذیرفت و بر سفره خود می‌نشاند و از احوال موطنش جو یا می‌گردید.

لیکن يك بار بمدتی طولانی وبدون آنکه نشانی از خویش بر جای گذارد ناپدید شد وهنگامی که بازگشت، بدون اینکه کسی علت آنرا بداند، لباس سیاه به تن داشت.

پس از آنکه مدتی مدید از وی تقاضا کردم، علت سوگواری خود را، تنها به من، گفت و اینست آنچه برای من حکایت نمود: بیگانه‌ای که سر تا پا سیاه‌پوش بود به دیدن من آمد اما نمی‌خواست علت سوگواری خود را به من بازگوید و چون فراوان اصرار نمودم گفت در نقطه‌ای از چین شهری است که تمام کسانی که به آن وارد می‌شوند بالاخره (روزی) جامه سیاه به تن می‌کنند و بی آنکه بتوانم حرف دیگری از وی بیرون کشم از پیش من رفت. قلمرو پادشاهی خویش را ترك گفتم و پی آن شهر گشتم تا آنرا یافتم. کلیه ساکنان آن سیاه پوش بودند اما حتی پس از گذشت يك كسال کسی از راز این کار چیزی به من نگفت. با قصابی آشنا شدم و به وی هدایای فراوان دادم. با وجود این، روزی، چون احساس نمودم که از این کار نظری پنهانی دارم، تمام هدایا را به من باز پس داد. ولی من، با ذکر علت مسافرت خود، هدایای خویش را دوچندان کردم و از وی تقاضا نمودم تا از سیه پوشی ساکنان شهر را بر من آشکار سازد. قصاب، به جای پاسخ گفتن، پس از لحظه‌ای دو دلی مرا به درون خرابدای دورافتاده برد، در سیدی نشانید و بكمك قرقره‌ای در فضا بالا کشید تا آنکه خود را میان زمین و آسمان رها شده یافتم. پرنده‌ای غول‌پیکر نمایان گردید و من که در عین نومیدی بودم پنهانی به پایش درآویختم و بدین ترتیب همراه او بر روی چمن‌زار فرود آمدم. چون اندکی بخود آمدم بوستانی دلریا دیدم که آبیگری داشت و همه جای آن پر از گل و میوه بود اما نشانی از انسان در آن دیده نمی‌شد. شامگاهان شب‌نمی باغ را طراوت بخشید و نسیمی بهاری رطوبت آنرا گرفت. در این حال هزار دختر زیباروی پدیدار گشتند و فرشها گسترده و تختی بر پا داشتند. شهبانوئی که زیبایی وی دیدگان را خیره می‌ساخت در پس ایشان با ملازمین خویش قدم برمی‌داشت. حدس زد که بیگانه‌ای خود را در آنجا پنهان داشته است. دختران بی تأمل مرا گرفتند و به حضور بانوی خود بردند. پسند طبع او قرار گرفتم و (از این رو) فرمود تا در کنار او بر تخت نشینم. من به عذر اینکه تخت بلقیس جای

سلیمان نیست^۱ کوشیدم تا از اجرای امر سر باز زنم. اما ملکه هیچ عذری نشنید و مرا در کنار خود جای داد. ضیافتی بانوای موسیقی و ترانه و می آغاز گردید. من که دچار هیجان و افسون شده بودم بردستان او بوسه زدم.

« مرغ امید برنشست به شاخ
گشت میدان گفتگوی فراخ ».

از وی پرسیدم: نامت چیست؟ پاسخ داد: ترکناز. احساس کردم که چشمانش مرا می خوانند و بامن موافقت دارند. هر بوسه مرا با هزار بوسه پاسخ می گفت. «خونم اندر جگر به جوش آمد» تا آن حد که ضربان قلب من بگوش می رسید. اما آن بانو مرا به راه عقل خواند و از من خواست که برای آن روز تا به همان پایه قناعت کنم، «هرچه زین بگذرد روا نبود»: «تا بود در تو ساکنی برجای»، با گیسوانم بازی کن و بوسه بر بای (ولی) برای باقی کار نزد یکی از کنیزان من برو. هر کدام از ایشان را که پسندیدی در اختیار گیر و اگر میل به کنیزی دیگر کنی شب دیگر بکام خواهی رسید. «هرشب زین یکی گهربخشم گر دگر بایدت دگر بخشم». یکی از زیبارویان دست مرا گرفت و مرا به همراه خود برد. تا سحرگاه با او بسر بردم و سپس، آشفته، همچون گل زرد، در کنار چشمه ای نشستم و تا شامگاه خوابیدم. بعد همه چیز مانند شب پیش از سرگرفته شد:

«نوش ساقی و جام نوشگوار
گرم تر کرد عشق را بازار

در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد همدستی».

نوازشها(ی او) آتش اشتیاق را در من برافروخت. به اشاره ای دختران رفتند و ما تنها ماندیم. ترکناز را در آغوش فشردم اما ترکناز «گفت هان وقت بیقراری نیست»،

«گر قناعت کنی به شکر و قند
گاز می گیر و بوسه در می بند

بقناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

۱- گویا از جانب مرحوم ریپکا و یا شاید در چاپ متن فرانسه اشتباهی رخ داده باشد زیرا در شعر نظامی گنجوی چنین آمده است:
«تخت بلقیس جای دیوان نیست
مرد آن تخت جز سلیمان نیست».

رک: «هفت پیکر»، ابن سینا، ۱۳۴۴ تهران، ص ۱۶۲.

وانکه با آرزو کند خویشی
 «گفتمش چاره کن زبهر خدای
 او فتد عاقبت به درویشی» .
 هست زنجیر زلف چون قیرت
 من ز دیوانگان زنجیرت» .
 «تشنه‌ای را که او گلو ده تست
 آب در ده که آب در ده تست» .

ولی ترکتاز امتناع کرد و گفت که اگر امشب را نیز خویشتن داری کنی «یابی از
 شمع جاودانی نور» «چشمه‌ای را به قطردای مفروش»

و «در يك آرزو به خود در بند همه ساله به خرّمی می‌خند» .
 «من از این پایه چون بزیر آیم هم بدست آیم ارچه دیر آیم» .

بار دیگر یکی از کنیزکان زیباروی خود را برگزید و همه چیز مانند شب پیش
 گذشت. تمام آرزوهایم برآورده شد ولی من ، ناسپاس از عنایاتی که بمن ارزانی شده
 بود، هرروز بر توقع خود می‌افزودم . سی‌امین شب، ملکه طبق عادت مرا فرا خواند و
 جشن برپا داشتیم و شراب خوردیم . عشق و شوری دیوانه‌کننده سراپای وجودم را درخود
 گرفت و لرز لرزان بسوی او دست دراز کردم . اما او «دست بردست من نهاد» و «گفت
 برگنج بسته دست میاز» که هرکس بدان بی‌حرمتی کند به آرزوهایش نخواهد رسید.

«صبر کن کان تست خرما بن تا به خرما رسی شتاب مکن»
 و شراب آنکه خور که کبابی در دسترس داشته باشی .

«گفتم ای آفتاب گلشن من چشمه نور و چشم روشن من
 صبح رویت دمیده چون گل باغ چون نمیرم برابرت چو چراغ؟
 می‌نمائی به تشنه آب شکر گوئی آنکه که لب بدوز و مخور»
 «گر در آرزوم در بندی سوزم امشب در آرزومندی» .

اما او نمی‌پذیرفت و باز بمن وعده فردا می‌داد :

«صبر کردن شبی محالی نیست آخر امشب شبی است سالی نیست» .

چون دید سراپا آتشم و بیقرارانه بسویش دست درازی می‌کنم فرمود تا چشم

بر بندم و چون دیگر بار بفرمان او دیده گشودم همه چیز را از میان رفته و خود را تنها در آن سبد دیدم. سبد بطرف جائی که دوستم در انتظار من بود فرود می آمد. دوست من «گفت اگر گفتمی ترا صد سال باورت نامدی حقیقت حال». جامه ای سیاه خواستم و «هم در آن شب بسیج کردم راه».

بسیار متأسفم که نمی توانم این شعر فارسی دربارهٔ تمنای جاودانی را بطور کامل ارائه کنم زیرا تنها از این راه است که رنگه های آتشین صحنه های رنگارنگ داستانهای نظامی و تریبی که شاعر برای ایجاد تحرك در رشته داستان خود اتخاذ می کند نمایان می گردد. رشته حکایت او مدام به اعلا حد شور می رسد زیرا ناگهان، در لحظه ای که ما در انتظار پیوندهایی- که خود با وجود این غیرمنتظره بنظر می رسد- هستیم، رؤیای خیال انگیز را محو می کند. پادشاه از کمال سعادت می گوید که در تصور بگنجد برخوردار بود ولی با اینحال در جست و جوی سعادت می گشت تا آن زمان نشناخته بود به چینی رفت. دختران جوان، یکی پس از دیگری، بدون آنکه ویرا راضی کنند، به آغوش او می آمدند و می رفتند. لیکن او، بصورت نوعی هدف عالی قلب انسانی، بیهوده در تسنای وجود ملکه بود. ولی در واقع حتی اگر وصال ملکه نیز دست می داد میل او ارضاء نمی گردید و به دنبال شهب دیگری می گشت. (در این داستان، نظامی) استادی است که با شناسائی کامل طبایع انسان سخن می گوید.

آخرین گروه داستانهای نظامی دارای دو قصه است که با واقعیت نزدیکی فراوان دارند. با ذکر کلمه «واقعیت» منظور من آن نیست که حکایت آنها از حوادث جاری بوده و قهرمانان نشان مردمی عادی می باشند. اما در این دو قصه خصوصیات باور نکردنی، حتی از قبیل خصوصیات دو قصه پیش گفته که می توان با پاره ای حالات روانی آنها را توجیه نمود، وجود ندارد. شاعر در جستجوی واقعیت است زیرا در حقیقت تنها با واقعیت است که می تواند نظر خود را در مورد نیروهای انسان به بهترین وجهی بیان دارد و چون این نیروها محدودند، شاعر نشان می دهد که در کجا باید علیه قدرت شدید و گیج کننده و

خرا بکار افسونگریهای غریزه جنسی، که مدام در حکایات پیشین جلوه گر می شود، نقطه اتکائی جست. ایمان پرشور و تزلزل ناپذیری که نظامی نسبت به خداوند دارد نوری در تاریکی های طبیعت انسانی است. نظامی غریزه جنسی را به هیچوجه نفی نمی کند ولی نشان می دهد که باید به قانون پروردگار یعنی قانون اخلاق گردن نهاد. پیوند زناشویی است که با درآمیختن این دو اصل، یا بعبارت بهتر، با گردن نهادن اصل مادون به اصل مافوق، در زندگی انسان حلاوتی پایدار فراهم می سازد.

بشّر مردی به نهایت درجه پارسا بود. اما چون طی گردشی، زنی را که زیبائیش ناگهان بدست تندبادی گستاخ از پرده بیرون افتاده بود بدید چیزی نمانده بود که زهدش برباد رود. دل بدو داد و بدنالش رفت اما دیری نپائید که دانست او زنی شوهردار است. این حادثه، که از آن زیانی به کسی نرسید، در اندرون بشّر شکل گناه به خود گرفت. برای توبه به زیارت بیت المقدس رفت. در بازگشت با مردی بنام ملیخا همسفر گردید که هم دانا بود و هم لاف زن و بشرح هر مشکلی قادر بود. می توانست علت وجودا برهای سیاه و سفید، باد، کوههای بلند و کوتاه و خلاصه همه چیز را از طریق طبیعت، بدون توجه به آفریدگار یکتا، توجیه نماید. آنچه را که در پنجاه سال بعد ممکن بود پیش آید از پیش می دانست. با لاف زنیهایی که در هیچ لحظه و موردی از آن غفلت نمی کرد بشّر را دچار شکنجه واقعی می نمود. چون در بیابان مدتی پیاده رفتند، به واحهای سرسبز رسیدند که در کنار آن خم سفالینی بزرگ قرار داشت که نیمی از آن در گل فرو رفته بود. ملیخا اظهار تمایل نمود که در آن خم حمام کند و علیرغم سفارشات اکید بشّر که از وی خواست که آب خم را کثیف نکند تا مردم و چارپایانی که در آینده از آن حدود خواهند گذشت بتوانند از آن استفاده نمایند، داخل خم گردید. بشّر در فاصله ای دورتر به انتظار نشست که دوستش از حمام کردن فارغ گردد. چون انتظارش از حد گذشت به درون خم نگر بست و رفیق راه خود را در آن غرق شده یافت. معلوم گردید که آن نه خم بلکه چاهی عمیق بود. بشّر در حالی که جسد را از چاه بیرون می کشید اندوهگین

چنین اندیشید: بدین قرار بود داستان ملیخا که همه چیز را در گذشته و حال و آینده می دانست ولی مرگ و نابودی خویش را در نزدیکترین لحظه نمی دید. سپس وسایل ملیخا را جمع کرد، پول او را بدقت پنهان نمود و راه خانه پیش گرفت. چون به شهر رسید به جستجوی بستگان ملیخا پرداخت تا وسایل شخص مرده را به ایشان سپارد. مردم آن ناحیه هویت شخصی و مسکن او را از عمامه اش می شناختند. پیش در زد و همان زنی که موجب وسوسه هایش شده بود در به رویش گشود. چون با مرگ ملیخا راه ازدواج برای ایشان باز شده بود به زودی در این باره به توافق رسیدند.

بنظر من از میان هفت پیکر، بدیع تر از همه آنست که ما هنوز یادی از آن نکرده ایم و نظامی در آخر دیوان خود قرار داده است. درحالی که داستانهای دیگر با لحنی جدی، که در لحظات پرهیجان و یا غم انگیز داستان گاهی از این لحن منحرف می شوند، جریان می یابند، قصه روز جمعه پر از مطالب مضحك و هزل آمیزی است که گاه از حد عادی نیز می گذرد.

باید در نظر بگیریم که طنین خنده در ادبیات فارسی به ندرت دیده می شود و در آثار شاعری چون نظامی که آن چنان زاهدانه پای بند اخلاق است نادرتر است. با وجود این گوئی روز خاص الهه عشق به وی امکان داد تا از روش عادی خود دور شود. باید به صراحت اعتراف کنم که من درست به همین قصه دل بستگی فراوان دارم و با اینهمه تا از همه شما پوزش نخواهم نباید آنرا به شما عرضه دارم. اما کسی نباید از این بترسد که در این قصه جلالت های ناشی از کج سلیقگی وجود داشته باشد. چنین ترسی در مورد شاعر بزرگی چون نظامی غیرممکن است. برعکس، بنظر می رسد که ما واقعاً در قصری به سفیدی برف اقامت گزیده ایم که در آن شاهزاده خانمی قصه دل انگیز خود را برای ما حکایت می کند. راست است که در این قصه هرزگیها و گاه موقعیت های بی نهایت باریک وجود دارد اما نظامی با حرکتی استادانه ما را به سوی خشن ترین قوانین اخلاقی اجتماع انسانی رهبری می کند و پایان آن تعریف و تمجیدی از ازدواج است. حوادث عشقی

زودگذر و عجیب نوجوانی عقیف و با تقوی، گو آنکه گاه در کنسار پرتگاه غفلت قرار می‌گیرند، هرگز به‌گناه تبدیل نمی‌شوند (زیرا) خدا چنان نخواست است .

با کمال تأسف می‌بینم که کسب اجازه برای شرح این داستان عشقی شهوانی ، داستانی که آغازی جلف و سبک و انجامی جدی دارد، بی‌فایده خواهد بود و تازه اگر هم در نقل آن مجاز می‌شدم وقت کافی در اختیار ندارم .

پس زیباترین هفته بهرام را بدون جمعه ختم می‌کنم و هفت‌گنبد را بدون گنبد سفید پنهان می‌دارم و هفت شاهزاده خانم را بدون شاهدخت ساسانی ترك می‌گویم و بر روی هفت پیکر ، بدون پیکر زهره ، پرده می‌افکنم و هفت قصه را بدون قصه هفتم پایان می‌رسانم .

